

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم  
نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل شصت و دو

منتی مبرجها - بنفش و

ژو جیلانگ گفت: «ارباب شن، لطفاً منو ببخشید!»

اینکارو نکن! هزار بار ازت میخوام اینکارو نکنی! چون توی نادون میخواستی ازم تشکر کنی به این بدبختی افتادم ... حالا که معذرت خواهی میکنی دیگه چه امیدی میتونم به زندگیم داشته باشم؟!

شن چینگچو داشت راحت راه میرفت ولی ناگهان همه بدنش کج شد و اجباراً به دیوار تکیه زد. بنظر میرسید چیزی سعی دارد با تلاش فراوان از شکمش خارج شود آن چیز دیوانه وار درون رگهایش می پیچید و می لولید آن احساس گند آشنا برگشته بود. شن چینگچو درجا گفت: «مادر به خطا!»

لو بینگه هنوز درون تابوت خواب بود ... پس این آشوب خونین درون بدنش تنها میتوانست به کس دیگری تعلق داشته باشد. تیانلانگ چون گفت: «ارباب قله، احتمالاً این اولین بارت نیست که خون شیاطین آسمانی رو نوشیدی ... پس چرا هنوز بهش عادت نکردی؟»

شن چینگچو میل شدیدش به استفراغ را سرکوب کرد: «... کی وادارم کردین بخورمش؟»

تیانلانگ چون با لحنی استهزا آمیز گفت: «ارباب قله، فراموش نکن که بدن فانی تو یه مدتی دست ما بوده و کارهای زیادی بوده که ما باید انجام میدادیم!!»

پس برای همین بود که به آسانی می فهمیدند او کجاست و کجا میرود شن چینگچو ابتدا ایستاد بعد رو به جلو پیش رفت. هر چه جلوتر میرفت درد شکمش تیز تر میشد اما او با سرعت هر چه تمام تر ادامه داد تا یک اندازه ای آستانه تحمل درد در بدن او افزایش

یافته بود ولی چیز یکه الان از همه چیز برایش مهم تر بود این بود که نباید اینجا غش کند.

آندو نفر یخ بسته بودند و هنوز شانس برای فرار وجود داشت اگر وقت را تلف میکرد و یخ آنها آب میشد دیگر چیزی نمیتوانست جلوییشان را بگیرد.

هر قدر سریعتر حرکت میکرد ژو جیلانگ خون درونش را ظالمانه تر تحریک میکرد و به آشوب در می آورد. گرچه شن چینگچو خطراتی که با آن روبرو بود را میدانست ولی نتوانست برگردد و نگاهی به ژو جیلانگ نیندازد/ اینطوری محبت مردمو جبران میکنی؟ کاری کردی تو بدن من لونه کنند و داخل شکمم پارتی بگیرن لعنتی؟

تیانلانگ جون آهی کشید: «تو این وضع هستی و هنوزم داری راه میری ... اراده و مقاومتت ستودنیه ارباب شن، انسان بینظیری هستی ... بزار بپرسم تو واقعا میخوای جونت رو هم بخاطر پسر من بندازی دور؟»

ناگهان ژو جیلانگ گفت: «سرورم من... این خدمتکار دیگه نمیتونه ادامه بده!»

پیش از اینکه حرفهای او پایان بگیرد شن چینگچو احساس کرد دردش از بین رفته است. بدنش سبک و راحت شده بود پس در جا مانند دیوانه ها پا به فرار گذاشت. وقتی تیانلانگ جون دید او چگونه می دود با حیرت گفت: «خونت نمیتونه متوقفش کنه؟»

ژو جیلانگ که دیگر کم آورده بود گفت: «اولش میتونستم جلوشو بگیرم ولی الان نمیتونم و دلیلش رو هم نمیدونم!»

شن چینگچو نمیتوانست چیزی جز وزوز در گوش خود بشنود، چشمهایش هم تار میدید اما تنها چیزی که میدانست این بود که باید لو بینگه را به بطرف ورودی ببرد و بیرون

بیندازد. او با کمک دیوار همچنان به طرف جلو حرکت میکرد ناگهان به چیزی برخورد کرد و تعادل خود را از دست داد. پس از اینهمه وقت تلاش بی وقفه بدنش داشت به آخرین حد خود میرسید. او داشت به آرامی می لغزید و روی زانو می افتاد. هرچند هنوز نیفتاده بود که دستی او را نگهداشت و نصفه و نیمه کمکش کرد بلند شود.

سر گیج و منگش و آن چشمان تار را به طرف بالا متمرکز کرد.

درون تاریکی محض راهروی سنگی، ادا نمیشد هیچ چهره ای را دید ولی یک جفت چشم که با خشم میسوختند و آن نشان سرخ شیطانی که بوضوح می درخشید دیده میشد.

تیانانگ جون و ژو جیلانگ از قوزک تا گردن یخ بسته بودند و مانند دو مجسمه یخی خشمگین در مقبره با خشم سیاهشان تنها مانده بودند. وقتی لو بینگه قدم به تالار نهاد رشته های سفید یخ از روی چکمه های او هم بالا آمدند ولی سریع تکه تکه شدند او هر کدام از آن مجسمه های یخی را ضربه ای زد تنها شکاف هایی روی یخ منجمد آن مار ایجاد شد.

شن چینگچو که نصفه و نیمه به دیوار سنگی تکیه زده بود گفت: «فایده نداره ... وقتی اون یخ کامل شکل میگیره هیچ راهی برای شکستنش نیست ... تو هم نمیتونی آدمایی که داخلش هستن رو اینطوری بزنی ... بهتره تا اونا مهر شدن از فرصت استفاده کنیم و مقبره رو ترک کنیم!»

لو بینگه ناگهان چرخید و بطرفش آمد.

شن چینگچو که دوباره او را نزدیک خود می دید هم هشیار شده بود و هم شاد ... او قصد داشت به طرف تابوت برگشته و او را خارج کند ولی اصلا فکرش را هم نمیکرد لو

بینگه بیدار شده باشد. وقتی فهمید که لو بینگه تا حدی عصبانی شده، توی صورتش ترکید و گفت: «چه احساسی داری؟!»

لو بینگه با حالتی عبوس و خشمگین گفت: «مگه بهت نگفتم باهاشون همکاری نکنی؟» این جمله را تقریباً با صدایی شبیه نعره ادا کرد. شن چینگچیو به خودی خود گیج و منگ بود بعد که سرش داد کشیدند حس میکرد رویش آب یخ پاشیده شده ابتدا شبیه خنگها نگاه میکرد اما بعد حسی چون خشم درونش فوران کرد و با لحنی عجیب و غریب گفت: «حالت خوبه؟»

لو بینگه با بی رحمی تمام گفت: «خوبم؟ چه خوبی؟!» شن چینگچیو که می دید او سالم و سلامت است و نیرویش برگشته و او نیز قصد داشت کمی در حقش جبران کرده باشد کمی سر خود را تکان داد و گفت: «خوبه پس!» او به آرامی چرخید. مسیر مشخصی را پیش گرفت و براه افتاد.

در واقع نمیدانست کجا باید برود زیرا برای خروج از مقبره شمشیر شین مو و خود لو بینگه از ضروریات بودند و دیگر نباید آنجا وقتشان را تلف میکردند ولی او جان خود را به خطر انداخته بود و تا اینجا رسیدند که سرش فریاد بکشند؟! اینجا ماندن و احم کردن بی فایده بود!!

هنوز چند قدمی نرفته بود شمعدان های خالی از انرژی روشن شدند. روشنایی شمع بخشی از صورتش را نشان میداد لو بینگه دست دراز کرد و او را کشید: «داری گریه میکنی؟»

شن چینگچیو با چهره ای پوچ نگاه میکرد....

او گریه میکرد؟

او گریه میکرد؟

همچنین چیزی چطور ممکن بود؟!

دست چپش را بالا آورد و صورت خود را احساس کرد تا مدتی پیش با این دست باید لو بینگه را به اطراف میکشاند و الان به درد کار دیگری میخورد. با دست صورت خود را احساس میکرد و نمیدانست چرا باید گریه کند ولی رد اشک روی صورتش مانده بود. بعد کاملاً ناگهانی بیاد آورد که وقتی آن چینگشی را از پای خود بیرون کشید از شدت درد اشکش درآمد بود!!!!

چقدر ناخوشایند!

خشمی که در صدای لو بینگه بود تمام و کمال ناپدید شد او با ناراحتی گفت: «پس بگو وقتی شنیدم شیزون داره گریه میکنه الکی نبود!»

شن چینگچیو که احساس حقارت میکرد با خشم گفت: «گریه؟ چه گریه ای؟ من که نمیدونم چی میگویی!»

پس از گفتن این حرف او را تکانی داد و راهش را گرفت و رفت. لو بینگه با عجله او را از پشت گرفت - لعنتی - او دقیقاً همان دستی را چسبیده بود که گیاه چینگشی درونش جوانه زده بود. شن چینگچیو دلش میخواست جلوی لرزش خود را بگیرد اما نتوانست ناله و فریادی که از گلویش برخاست را ساکت کند. لو بینگه سریع رهایش کرد دست دراز کرد و در زیر نور شمع بدنش را بررسی نمود.

هر چه بیشتر بررسی میکرد چهره اش بیشتر درهم میریخت. در حال حاضر جای سالمی



در بدن شن چینگچو نبود. سرتاپایش پر از زخمهای دردناکی بود که نگاه کردن به آنها هم جرات میخواست. لو بینگه بیاد آورد پیش از آنکه بیهوش شود شن چینگچو کاملاً سالم بود سپس با صدای لرزانی گفت: «اینا...همش...بخاطر...منه؟!»

شن چینگچو دوست داشت همانجا خون بالا بیاورد و بمیرد...اگر بخاطر او نبود پس بخاطر چه کسی بود؟

او نمیتوانست این حرف را بزند همیشه از جلب توجه و محبت دیگران بیزار بود بهمین دلیل تنها به گفتن چند کلمه اکتفا کرد: «دستت رو بکش کنار!»

حالت لو بینگه در کسری از ثانیه تغییر کرد: «من ولت نمیکم شیزون...عصبانی نباش...من اشتباه کردم!»

چند بار دیگر میخواست این حرف را بزند؟

شن چینگچو او را به کناری هل داد. *یالا دیگه برو برو برو ... جسدای نابینا محاصره مون کردن ... ما واسه چی توی این بن بست ایستادیم آخه؟* لو بینگه که دوباره طرد شده بود عین شیرینی به او چسبید و اصلاً نمیشد جدایش کرد: «شیزون، چرا منو نمیزنی؟ میتونی حسابی منو بزنی تا عصبانیتت تموم بشه چطوره؟!»

*یکی بیاد کمک .... یه مازوخیست روانی آویزونم شده ... یکی بیاد زنجیرش کنه....*

لو بینگه کاملاً شن چینگچو را گرفته و رهایش نمیکرد شن چینگچو که به خوبی با لو بینگه و حرکاتش آشنایی داشت میدانست در این لحظه چرب زبانی بیشتر بدرتش میخورد... وقتی مدتی همانطور ماند شن چینگچو با ناامیدی گفت: «....تو ... همش گریه زاری میکنی و میگی اشتباه کردی ولی جونت در میاد خودتو اصلاح کنی؟ فایده این

کارا چیه؟!»

در این موقع لو بینگه تقریبا به حق حق افتاده بود: «اینکه فقط شیوه هامو عوض کنم کافی نیست؟؟؟؟ شیزونم منو ترک نکن!»

شن چینگچیو که میدید کاملا شبیه بدرد نخورها شده و اگر بخاطر آن ضرباتی که به سرش وارد آمده نبود دلش میخواست چند ضربه اساسی به کله پوکش بزند. آخر/و کجای آموزش هایش را اشتباه رفته بود؟ چطور توانسته بود یک بچه ننه بزرگ کند؟ لو بینگه، تجسم شاه شیاطین... به پرو پای شیزونش آویزان شده و گریه زاری میکرد... اگر این حرف را به کسی میگفت اصلا باورش میکردند؟؟؟

نینگ بینگینگ هم اینقدر بچه ننه نبود!

شن چینگچیو که دیگر تحملش تمام شده بود گفت: «کی ولت کرده آخه؟! آه!!!»

لو بینگه گفت: «وقتی بیهوش شدم... یه ذره هوشیاری داشتم ... داشتم با خودم می جنگیدم که بیدار شم ... ولی وقتی بیدار شدم دیدم تک و تنها افتادم داخل یه تابوت ... و شیزونم معلوم نبود کجاست ... داشتم از عصبانیت می ترکیدم ... فکر کردم ولم کردی ... شیزون ... فکر کردم با اونا رفتی و دیگه نمیخواهی به من توجه کنی.....»

اینکه آدم درون یک تابوت سنگی تک و تنها بیدار شود قطعا احساس خوبی نبود شن چینگچیو اهی کشید و بار گناه خود را پذیرفت. لو بینگه ادامه داد: «همین الانم کارم عمدی نبود ... اصلا نمیدونم چرا ... هیچ وقت نمیخواستم باورش کنم و دلم نمیخواست این چیزا رو بگم ولی جلوی شیزون... نمیتونم خودمو کنترل کنم ... خودم میدونم شرمنده میشم و ابروم میره ولی میدونم شیزون هیچ وقت منو طرد نمیکنه و همیشه ازم مراقبت میکنی ... خوشحالم که تمام این مدت فقط خیال بافی نکردم.....»

کی اینجا شرمنده اس و آبروش رفته واقعا؟

- مگه نمیدونی؟ دوتا مرد جوون آب دماغشون داره میریزه و کلی گریه کردن و الانم آبروشون رفته و خجالت میکشن!!! (پاسخ احتمالی نویسنده)

لو بینگه از بس که خوشحال بود نمیتوانست هیچ کلمه دیگری بگوید همش تکرار میکرد «خوشحالم خوشحالم» ... صورت شن چینگچیو کمی در هم پیچید شقیقه های خود را مالید و آه بلندی کشید.

بهرحال... این اولین بارشان نبود ... شیطان رویا گفته بود او چنین رفتار منزجر کننده ای دارد ... در برابر تو خودش را یک شیطان سیاه بی آبروی وحشی نشان میدهد و پشت سرت دستمال گرفته و گریه زاری میکند و حتی با ارشدش هم جر و بحث میکند!!!

گرچه خود او نیز به اندازه کافی احمق بود زیرا بر سر چنین موضوع کوچکی دچار سو برداشت شده و خشمگین بود. در حال حاضر هیچ تفاوتی میان خودش و این دیوانه فلک زده نمیدید! مثلاً او یک بزرگسال بالغ بود! پس آرام شد و گفت: «خب الان دیگه خوبی؟»

لو بینگه سریع سر تکان داد و گفت: «آره خوبم!»

همین الان دأشتی دیوونه بازی درمیآوردی الان حالت خوبه؟ شن چینگچیو هنوز مشکوک بود دستش را روی پیشانی او گذاشت که کاملاً سرد و دمای بدنش مناسب مینمود. شن چینگچیو میخواست دست خود را عقب بکشد اما لو بینگه دست خود را روی دست او نهاده و اجازه نداد اینکار را بکند.... چشمانش برق میزدند....

این حالت بسیار آشنا بود ... این چهره همان بره کوچکی بود که در قله چینگ جینگ

همه جا دنبالش می آمد و آنجا علفش را میخورد رگه هایی از لو بینگه ای که میشناخت در صورتش آشکار بود.

صورت شن چینگچو در زیر فشار نگاه او سرخ شده بود ولی نمیتوانست دست خود را با زور کنار بکشد ... انجام چنین کاری وقتی طرف غرق نور و شادی شده شبیه یک سیلی سفت و سخت به صورتش بود. او پرسید: «واقعا حالت خوبه؟ سرت گیج نمیره؟ انرژی معنویت و انرژی شیطانیت دارن درست و اساسی کار میکنن؟»

لو بینگه گفت: «همه چی خوبه ... چرخه انرژییم کاملا سالمه حتی بهتر از قبل!!»

درحالیکه با هم حرف میزدند به اتاقی در شرق مقبره رسیدند. لو بینگه شمشیرش را کشید و به دیوار ضربه ای زد شکافی سیاه در فضا ایجاد شد. دست شکسته اش بطرز معجزه آسایی درمان شده بود. پایش دیگر لنگ نمیزد خون روی صورتش پاک شده و کاملا تمیز بود. شین موی نافرمان هم حالا رام و مطیع بود. هاله درخشان شخصیت اصلی هنوز هم سر جایش بود شخصیت اصلی مرد حرمسرا هنوزم هم همان جذبه قبلی را داشت. شن چینگچو نمیخواست چیز دیگری بگوید و براه افتاد و در کنار شکاف ژست «بدو بریم» گرفت.

بیرون مقبره همه چیز نورانی بود. لو بینگه با چابکی دستش را برای کمک به شن چینگچو دراز کرد. میشد گفت از آخرین باری که بدون جنجال و به شکلی منطقی و آرام با هم حرف زده و رفتار کرده بودند مدت زیادی گذشته بود...

شن چینگچو از روی افسوس آهی کشید و ناچار نگاهی به لو بینگه انداخت. نگاه او پر خوشحالی بود که نشان میداد واقعا «خوب» است. تصور میکرد همه زندگیش را صرف مراقبت از او کرده ولی در پایان بنظر نمیرسید این چنین باشد و در مدتی در خواب بود

هاله مکر و زیرکی خود را فعال میکرده: [ژست خداحافظی]

ناگهان لو بینگه گفت « ولی جدای از صدای گریه شیزون...»

شین چینگچو لبخندی زد و گفت: « عه؟ کی گریه کرده؟»

لو بینگه سریع حرف خود را تغییر داد: « جدای از صدای گریه یه نفری ... یه چیز دیگه هم حس کردم که خیلی عجیب بود!»

با شنیدن این حرف شن چینگچو دوباره نگران شد ... نکته واقعا متوجه اون واکنش فیزیکی شده؟ او به آرامی گفت: « چه احساسی؟!»

لو بینگه گفت: «...نمیتونم بگم!»

«درد داشتی؟»

«درد نداشت فقط خیلی ....» او حرف خود را به اتمام نرساند بلکه با چهره ای گیج پایین تنه خود را نگاه کرد.

شن چینگچو «.....»

سلام و درود بر ستون آسمانی.....بدروود!!!

بهتر بود این موضوع همینجا به پایان برسد اصلا نباید به این مبحث فکر میکردند. ناگهان صدای تیانلانگ چون شبیه انعکاس یک روح مرده همه جا طنین انداخت: « ارباب شن، چرا اینقدر برای رفتن عجله داری؟ شما دو تا مقبره مقدس این نسل رو از بین بردین ... فکر کردین اینطوری میتونین بزارین برین...؟ اینکارتون قابل بخشش نیست!»

با هر کلمه ای که میگفت صدایش به آنان نزدیک تر میشد. طولی نکشید که ظاهرش در افق پدیدار شد. شن چینگچو چشمانش را چرخاند ولی جای خوشبختی بود که مقبره افسون شده با یخ صد هزار ساله خاندان موبی جون توانسته بود خروج آنان را تا این اندازه به تاخیر بیاندازد.

قبل تر لو بینگه خیلی ناراحت بود که نمیتوانست آنها را خرد و تکه تکه کند ولی حالا که با پای خودشان آنجا آمده بودند خیلی راضی بود قوزک هایش را تکانی داد درحالیکه می غرید به ژو جیلانگ گفت: «تو به خودت جرات دادی که خون کثیف رو به خورد شیزونم بدی؟!»

ژو جیلانگ دزدکی به شن چینگچو نگاه میکرد شرمندگی در صورتش موج میزد. تیانلانگ چون نگاهش کرد و گفت: «هی تو حق نداری قیافه تو اینطوری کنی و این حرفا رو بزنی ... خود تو مگه خونت رو به ارباب شن نخوروندی؟ بعدشم کی ارباب اصلی پارازیت های خونی بدن ارباب شن بوده؟!!!»

با شنیدن این حرفها لو بینگه خشکش زد و دستانش را فشرد. شن چینگچو دستش را بالا آورد و شیویا را گرفت و لو بینگه به نرمی گفت: «شیزون تو نیازی نیست بجنگی من اینجا کافیم!»

بعد نبرد آغاز شد!

سه ستون سیاه انرژی شبیه باد طوفان را در هوا پیچیدند. شن چینگچو که تماشاگر این نبرد بود میتوانست فرق میان انسان ها و شیاطین را بهتر بفهمد. تفاوت قدرت نابودگر شان واقعا زیاد بود.

بعلاوه لو بینگه تازه هاله سیاه خود را بازیابی کرده بود ولی پیشرفت داشت چند ساعت

پیش به سختی از آنان کتک خورد و نمیتوانست پاسخ ضربه هایشان را بدهد ولی الان بنظر میرسید هاله شخصیت اصلی به وجودش برگشته!!!

همانطور که او نگاه میکرد یک پرنده سرخ استخوانی در بالای محل نبرد می چرخید بالهایش را پایین آورد و منتظر فرصتی بود تا وارد نبرد شود لو بینگه در حال جنگ با دو نفر بود بنظر میرسید هنوز متوجه این تازه وارد پلید نشده که با نیت شومش به او نزدیک می شود ولی شن چینگچو همه چیز را واضح میدید میخواست دهانش را برای هشدار دادن باز کند که دید پرنده استخوانی به سرعت میرفت تا به سر لو بینگه حمله کند.

یک حمله مخفیانه!؟

شن چینگچو شیویا را نگه داشت روی هدفش متمرکز شد و شمشیر خود را با شدت بسمت آن پرنده انداخت. شمشیر برفی او مانند یک تیر درخشان عقاب استخوانی را درهم پاره کرد....اما چه کسی میدانست که پیش از آنکه بتواند نفس راحتی بکشد بدن عقاب استخوانی بجای سقوط کردن تبدیل به هزاران هزار مروارید و قطره خون شود و بطرف شن چینگچو بیاید؟

در آنسوی نبرد، تیانلانگ جون از میدان عقب رفته و خندید. لو بینگه وقتی مروارید های خونین پراکنده در هوا را دید چهره اش پر از اضطراب شد. شن چینگچو تازه متوجه شد که تیانلانگ جون با خون خودش این عقاب استخوانی را ساخته است از عمد این پرنده کریه را برای حمله به لو بینگه فرستاد ولی قصد واقعیش این بود که شن چینگچو را به میان بازی بکشد و او را هدف بگیرد.

وقتی متوجه این بدبختی شد که باران خون صورتش را فراگرفته بود. تیانلانگ جون دستش را بالا برد خنده ای کرد و مهری در آسمان ایجاد نمود. شن چینگچو حس میکرد

قلبش سفت شده انگار واقعا دستی غول آسای او را گرفته و فشارش میداد...خون زیادی آنجا بود او دهان خود را بسته بود اما میتوانست طعم خون را روی زبانش احساس کند. در میان این عالم آیا جز او کسی بود که سه بار خون شیاطین آسمانی را نوشیده باشد؟ آخر چه کسی جز او سه بار خون سه موجود متفاوت را نوشیده بود؟

چشمهای لو بینگه از روی خشم سرخ شده بودند ولی حالا دیگر خون تیانلانگ جون در جسم شن چینگچو بود لو بینگه جرات حرکت اضافه نداشت می ترسید آشوب خون درون جسم چینگچو فعال شود تنها می توانست دندان بهم بفشارد و فریاد بزد: «بس کن!»

ژو جیلانگ که میدید صورت شن چینگچو گاهی سبز میشود و گاهی سفید دیگر تحمل نکرد و گفت: «ارباب ... خواهش میکنم خدمتکارتون رو ببخشید...»

تیانلانگ جون شانه بالا انداخت و گفت: «خب بزار ببینم دوست جوونمون قراره چیکار کنه؟!»



## قسمت بعد: سفر به جنوب

شن چینگچو میدانست که این داستان تمام شدنی نیست .... دستش را روی قلبش فشرد و گفت: «اعلی حضرت هر کاری دوست دارین میتونین با من بکنین ... همونطوری که گفتم من بارها این خون رو نوشیدم شاید بهش عادت نداشته باشم ولی فکر نکن میتونی بدن لو بینگه رو بدست بیاری..... لو بینگه... اگه باهش موافقت کنی ... منم خودمو میکشم و میرم آسمون همه چی همینجا تموم میشه میره!»

تیانلانگ جون گفت: «کی گفته من گوشت و بدن اینو میخوام؟ اون اصلا در حد بدن زیبا و درخشانی که خودم داشتم نیست!»

ژو جیلانگ گفت: «جونشانگ شمشیرش رو میخواد!»

به کانال مترجم ناول بپیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.